

منوچهر جمالی

در این نوشتارها ، نشان داده میشوند که اندیشه های ژرف مولوی ، در فرهنگ زرخدائی- سیمرغی ایران ، ریشه دارند

مولوی صنم پرست

« بخش چهارم »

صنم = خورشید (= زُن)

زُنَّار = زُن + نار = خورشید خانم

پسوند « نار » ، در اوستا و سانسکرت و ختنی ، به معنای « زن » است
زُنَّار ، در اصل ، کمر بند مغان و سیمرغیان بوده است

زُن = همچنین به بتکده ای گفته میشد
که پیکر همه خدایان در آنجا جمع بودند = انجمن خدایان = پانتئون

چرا زُنَّار ، « هفتاد و دو » رشته ، داشت ؟

این رشته ها ، گیسوی خورشیدند

خورشید ، « عروس گیسودار » است

پیدایش اندیشه « هفتاد و دو ملت ویا عقیده »

انجمن خدایان ، یا « آشتی همه عقاید » ، کمر بند عشقیست

که هر انسانی ، به میانش می بندد

بستن گیسوی کثرتمند خورشید ، به کمر = زُنَّار بستن

مذهب زُنَّار بندان ، پیشه گیر

خدمت « کاووس » و « آذر » نام کن

« الله » و « صنم » ،

**استوار بردو تصویرگوناگون از «خورشید و روشنی» و
وطبعا، استوار بردو تجربه متضاد، از «حقیقت» هستند**

پیشگفتار

مفهومی را که ما بطور بدیهی از «روشنی یا نور» داریم ، برخاسته از تصویر نیست که ادیان نوری و ابراهیمی ، از خورشید و روشنی دارند . با این مفهوم ، از دیدما ، هیچ «روشنگری» ، تاریکی نمیآفریند ، و هیچ «خرافه زدائی» ، خودش درحین خرافه زدائی ، خرافه نمیسازد ، و هیچ بت شکنی، در همان حین بت شکنی ، بت نمیسازد. تاریکسازی و خرافه سازی و بت سازی آنها ، برای خود آنها ، نا آگاهبودانه (یعنی درشب) صورت میگیرد. **و مسئله بنیادی تاریخ انسانی ، همین بتگرانی هستند که درشب، بتهای خود را میسازند، و در روز روشن ، بتهای دیگران را میشکنند، و خود را دشمن تاریکی و خرافه و بت ، معرفی میکنند .** « ساده بودن ، ساده کردن » ، همان نادیده گرفتن تحول و سپس نادیدنی ساختن « اشکال و پیچیدگی » است .

هرکه ساده و روشن سخن میگوید ، مشکل و پیچیده را، تاریک میسازد . روشن کردن، و احساس روشن بودن، همان نابوده انگاشتن تاریکی و شب و « تحولات نا آخود آگاه ضمیر» است . **«روشنی» و «تاریکی» ، «سادگی» و «پیچیدگی» ، بت شکنی و بت سازی، دو حالت پیاپی ولی به هم پیوسته یک چیزند .** ادیان نوری و مکاتب فلسفی نوین و ایدئولوژیها ، همه « یک تحول » هستند . آنها ، تحول گذشته ای ، به آینده ای هستند . هرچند هم بخواهند ، آینده ای، برضد گذشته بسازند ، ولی نا آگاهانه، همان جوهر گذشته را در خود، تغییر چهره میدهند . آنها ، هرچند که با « حالتی که از آن میگذرند » ، دشمنی میکنند ، و با آن ، کینه

میورزند و به آن پشت میکنند و از آن خشمگین هستند و با آن ضدیت میکنند ، و به حالتی که میرسند ، آنرا روشن و ساده و بدیهی و معقول میگیرند ، ودلبسته آند ، از یاد میبرند که این دو حالت ، پشت و روی یک سکه اند . هر چند که حالت کنونی ، برایشان روشن و معقول و متعالی ، و حالت گذشته ، تاریک و اهریمنی و نامعقول شمرده میشود . «حالتی» که میآید ، با حالتی که میگذرد ، در کشمکش و تنش و تضاد و در نبرد است . ولی پس از گذشت زمان در تاریخ ، این گونه درک تضاد آندو ، کم کم از بین میرود، و دین و کفر، وحدت و شرک ، گذشته و آینده ، اسطوره و عقل ، بت شکنی و بت سازی، خرافه زدائی و خرافه سازی ، اسطوره زدائی و اسطوره آفرینی ، همسرشتی خود را در تحول و در پیوستگی بهم می یابند . **اسلام هم ، مانند سایر ادیان ابراهیمی و نوری ، تحولی از همان دین مردمی (و غیر ظهوری) پیشین است. به عبارت اسلامی ، دین و « ایمان به توحید »، تحولی از همان « کفر و شرک » است ، هر چند هم که برضد آن باشد .** ادیان نوری و ابراهیمی در گوهر شان ، ادیانی هستند که در ضدیت با فرهنگ زرخدائی (= صنم پرستی)، پیکر به خود داده اند . و در این ضدیت و دشمنی آشتی ناپذیر ، سده ها و هزاره ها ، به خود شکل و صورت داده اند ، در حالی که تحولی از همان « صنم پرستی » گذشته هستند ، و به همان اندازه که صنم شکن هستند، بت ساز هم هستند ، هر چند که از این بت سازی بیخبر باشند .

**لا اله الا الله = اصل صنم شکنی و
نفی همه خدایان و ادیان و افکار، جز الله و اسلام**

شکستن و نگونساختن اصنام (صنم = سن = زرخداست) ، و نابود کردن الاهان دیگر (یهوه ، پدر آسمانی ،) ، با عبارت « لا اله الا الله » شروع شد ، و تا این عبارت ، شالوده اسلامت ،

صنم شکنی (ضدیت با فرهنگ زنجائی) و نابودسازی الاهان دیگر و افکار دیگر، جزو لاینفک اسلامست . لا اله الا الله ، حق به صنم شکنی و نابودکردن ادیان و افکار دیگر میدهد، و اراده به نابودکردن آنرا میپروراند . **نگونسار ساختن « صنم ، که زرخدا باشد » ، مسئله شکستن یکی دوتا مجسمه سنگی، که بقول قرآن ، نه سودی و نه زیانی دارند ، نبود ، بلکه مسئله « نابود ساختن فرهنگ متعالی زنجائی » بود، که حکومت های هخامنشی و اشکانی بر آن استوار بودند .** با این اندیشه که در لا اله الا الله، عبارت بندی شده است ، تخم تجاوز به همه عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی، و اراده به نابودساختن آنها ، یا به سخنی دیگر، صنم شکنی ، هنگامیکه توانائی برای آن موجود باشد ، کاشته شد. موبدان زرتشتی نیز، هزاره ها در ایران ، باهمین زرخدا که سیمرغ = سن = صنم = ئوز (عزی) = خورشید خانم (زون) باشد ، پیکاری سخت لانه و کینه توزانه کرده اند .

جنگ اسفندیار با رستم ، یک اسطوره خشک و خالی بی رمزو راز نیست ، بلکه خاطره ایست دردناک و فاجعه آمیز از جنگ و کشمکش هزاره ها میان زرتشتیان و سیمرغیان (= خرمدینان، خرمشاهیان، مغان، مزدکیان ...) که به نابودی رژیم ساسانی کشیده شد، که درهمه تاریخها، محو و نابود ساخته شده است .

ما این شعار « لا اله الا الله » را بسیار ساده و روشن و بسیار سطحی و بی آزار میگیریم . این عبارت ، اعلام **جنگ وجودی بدون وقفه** (total war = جنگی که مشروط و محدود نیست، بلکه درهمه جبهه های انسانی ، جنگیده میشود) یا « جهاد »، با فرهنگ زنجائی ، و سایر عقاید و ادیان نوری دیگر بود و هست و خواهد بود . سراسر قرآن ، چیزی جز این حرف نیست، و با این حرف ، رسالت محمد، آغاز و بنیاد گذاری شد. هرچند که محمد در مکه ، توانائی اجراء کامل این حرف ، و تجاوزگری آشکارا را نداشت ، ولی درهمان مکه از ابتدا ، آشکارا به این اصنام و الاهان توهین میکرد (توهین به مقدسات مردم میکرد) و مردم مکه را بسختی میآزرد و آنرا سفیه

میشناخت و بدینسان آنها را خوارمیشمرد و غرور آنها را جریحه دارمیساخت . فقط تواریخ اسلامی ، حاضر نیستند که دم از تسامح اعراب و اهل مکه بزنند، که خواستشان از محمد این بود که توهین به عقاید آنها نکند و آنها را سفیه نشمارد ، و با قبول این شرط ، او هم میتواند در کعبه به هرگونه که خواست ، نیایش کند . ولی محمد درست حاضر به این تسامح و مدارائی، که زاده از فرهنگ زرخدائی (= همان صنم) است، نبود. یکبار در ایران یا هرکشور دیگر اسلامی ، شما به الله و اسلام ، آشکارا توهین کنید و ببینید که آیا این مسلمانان ، همان مدارائی را که اعراب در جاهلیت نسبت به رسول « الله » ، نشان داده اند، دارند یا ندارند ! همین عبارت **لا اله الا الله** ، که به نظر ، بسیار ساده و مختصرو روشن میرسد ، نه تنها انکار هر فکری، جز اسلامست ، بلکه حق موجودیت هر فکری، جز اسلام را سلب میکند، یا بعبارت دیگر، **ناقض کلیه آزادیهای انسانست** . البته میان گرفتن حق موجودیت ، تا اقدام به « معدوم ساختن هر فکر یا دینی » ، فاصله ای هست، و باید به حکمت و خدعه دست آخت . باید تا اندازه ای « آشتی تاکتیکی» را ادامه داد ، تا قدرت کافی، برای نابود سازی بیرحمانه کسب شده باشد . تخمی را که محمد در مکه با این عبارت کاشت ، در مدینه ، ببارنشست ، و قیافه وحشت انگیز **لا اله الا الله** ، از زیر پرده آشکار گردید . از « سرنگون افتادن خود به خود اصنام » ، در زاده شدن ولادت محمد (که تواریخ اسلامی از آن سخن میرانند) ، تا « سرنگون ساختن و شکستن و محوساختن » بدست محمد و علی و خالد بن ولید ، همه در همان « لا اله الا الله » ، از نخستین روز که **جبرئیل، فرشته جنگ** ، برای محمد وحی آورد ، درج بود . با « تصویر الله » ، محمد در همان آغاز ، چیره شدن بر امپراطوری ایران و روم ، و چاکر ساختن آنها را به اهل مکه و چپاول ثروت آنها را وعده میداد، و میگفت که : شما با این « صنم پرستی= با این فرهنگ زرخدائی » به چنین هدفی دست نخواهید یافت و نخواهید توانست ایران و روم را

برده و بنده خود سازید . لا اله الا الله ، با تصویر چنین الله ی که اشتباهی مفرط جهانخواری داشت ، گره خورده بود .

برای رسیدن به چنین حاکمیتی ، شکستن اصنام و نفی و محو هرخدائی ، شرط ضروری و قطعی آن بود . آنچه درمکه برای ساده دلان ، رازسر به مهر بود ، در مدینه ، فاش شد . همان نویدهائی را که خمینی درپاریس ازاسلام داد ، وهمه ، بشارت آزادی پنداشتند ، سپس در ایران ، اسارت و حقارت و شرارت و خسارت شد . درسی که رسول « الله » در « لا اله الا الله » ، به همه مسلمانان داده است ، تا روزی که ضعیفند و ناچار ، منادی صلحند ، رازاست ، و زمانی بعدکه قدرت یافتند ، درخونخواری و اعدام و تحقیر و سلب همه آزادیها، فاش میشود .

الله ، فلسفه دیگری از زندگی داشت که « صنم = فرهنگ زرخدائی

« . محمد هم ، رسول همین « الله » بود که بوسیله جبرئیل ، فرشته جنگ ، برای او اوامرش را میفرستاد . در لا اله الا الله ، هیبت و خشم و قهر و تجاوز و « اراده قاطع و نهائی برای ریشه کن کردن آزادی » زیر لفافه ای نازک از رحم، پوشیده درکاراست و فرصت انفجار میطلبد . کسیکه فقط این عبارت را ، ساده و مانند روز، روشنگرو بی آزاری ببیند ، تاریکیهای که به آن آستن است و درفتح مکه ، پدیدارشد ، نادیده میگیرد . خرافه زدایان ما ، متاعسفانه ، در اثر همین مفهوم تنگ و سطحی که از « روشنگری و روشنی » دارند ، در زدودن بسیار سطحی خرافات ، نه تنها مردم را از « ژرف اندیشی و خوداندیشی » باز میدارند ، بلکه خود، آفریننده خرافات تازه هستند . اینست که باید « تنگی این مفهوم روشنی و روشنگری » را شناخت . این خرافه زدایان و روشنگران، که خود را بت شکنان ما میشمروند ، همزمان با « زدودن خرافه » ، فرهنگ ایران را به کل میزدایند ، و همزمان با روشن کردن ، همه پدیده های انسانی را سطحی میسازند ، و ژرفا را از انسان میگیرند، و بجای « بیدار کردن خود » ، « خود را یکجا از ریشه، میکنند » .

مفهوم روشنی در رابطه با «صنم = فرهنگ زخدائی» روشنی «صنم» ، چه فرقی با روشنی «الله» دارد

روشنگری و روشنی ، در اروپا در قرن هیجدهم ، جداناپذیر از پدیده «کفر و شرک» بود . فقط کفر و شرک ، شکل دیگری به خود گرفته بود ، و به گونه ای دیگر ، عبارت بندی میشد ، ولی همان سرشت «شرک ، یا چند خدائی و انجمن خدایان» را داشت . آنچه **چند خدائی و انجمن خدایان (پانتئون)** نامیده میشد ، چیزی جز قبول کثرت در درک حقیقت نبود . در واقع ، پذیرش کثرت بطور کلی بود . «هر چیزی در جهان» ، **سرچشمه روشنی است ، و سرچشمه روشنائی منحصر به فرد ، وجود ندارد** . از این رو ، بهترین گواه بر «اصالت گیتی و اصالت انسانها» بود .

پلورالیسم pluralism چندتاگرائی ، اصطلاح تازه ، برای همان چند خدائی یا شرک polytheism=paganism بود . چند مکتب فکری و فلسفی ، چند آموزه دینی و مذهبی ، چند ایدئولوژی ، میتوانست در نیایشگاه اجتماع ، در کنار هم قرار بگیرند و همزمان ، مورد احترام همگی باشند . این در واقع ، اقرار ضمنی ، به همان سراندیشه ای بود که روزگاری در کفر و در شرک پیکر یافته بود . از این رو ، کفر و شرک نوین ، راهی جز پیوند زدن خود ، به تجربه مایه ای که در شرک و کفر کهن و باستانی پیدایش یافته بود ، نداشت . این تجربه تازه ، امتداد همان تجربه باستانی ، و گسترش و شکوفاسازی همان **تجربه مایه ای دوره شرک** بود .

«هنر» در اروپا ، کفر و شرک را در پیکر تراشی و نقاشی و شعر ، نگاه داشته و پرورده بود . در ایران هم ، کفر و شرک ، نه با حکومت ساسانی و استبداد الهیات زرتشتی از بین رفت ، و نه با

توحید و تصویر « الله » در شریعت اسلام ، و شمشیر برایش و تکفیرش از بین رفت.

صنم و بت و زنار و خرابات ... در شعر و عرفان ایران ، این کفر و شرک را بخوبی نگاه داشتند . خدایان کهن ، به آسانی ، نمیروند . **الله ، خدای تازه وارد ، در آرایشگاه عرفان و شعرو ادب ، تبدیل به « صنم خانم » شد .** و زنار مغان و کمر بند جوانمردان ، سر اندیشه « شرک ، یا چند خدائی » را بخوبی نگاه داشت . فقط روشنفکران کذائی ما ، نتوانستند این شرک و کفر ادبی و عرفانی را ، به گستره اجتماع و سیاست و تفکر بیاورند . فقط کوشیدند که تا میتوانند ، زیر آب فرهنگ ایران را بزنند ، و منکر تعالی و عمق آن بشوند ، چون روان خودشان ، نه ژرفا داشت نه بلندی . اینست که موقعی ما ، تجربه نوینی از « روشنی و روشنگری » خواهیم داشت ، که با این تجربه شرک و کفر در فرهنگ ایران ، و سپس در عرفان و شعر ایران ، آشنا بشویم و جنبشهای سیاسی و اجتماعی و فلسفی خود را از آن دوباره آستن سازیم . به عبارت دیگر از سر ، « زنار مغان » را به میان « افکار اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و حقوقی و فلسفی خود » ببندیم . و با سنائی بگوئیم :

مسجد بتو بخشیدم ، میخانه مرا بخش

تسبیح ترا دادم ، زنار ، مراده

و با گستاخی و دلیری ، با عطار هم آوازشده ، خستو شویم که :

بزیر خرقه تزویر ، زنار مغان تاکی

ززیز خرقه ، گر مردید ، آن زنار ، بنمائید

این تجربه مایه ای « انجمن خدایان = زنار » را که به میان بستیم ، آنگاه با پدیده « روشنی و روشنگری » نوینی آشنا میگردیم . هنوز بر آگاه بود ما چه خواهیم چه نخواهیم ، مفهوم « روشنی » اسلام و الهیات زرتشتی ، چیره است .

مفهوم روشنی ما ، پیایند ، مفهوم ویژه ای از روشنی است که در ادیان ابراهیمی و الهیات زرتشتی ، ریشه دارد . در حالیکه

مفهومی که در عرفان و شعرایران از روشنی هست ، و از فرهنگ اصیل ایران مانده است ، بکلی با آن فرق دارد .
از دید ما ، با تابش روشنی به چیزها ، انسان میتواند ، آنها را ببیند .
روشنی ، از بیرون ، به چیزها تابیده میشود ، و خود چیزها ، از خودشان ، روشن نیستند ، و نمیتوانند روشن بشوند . و مسئله روشنی ، فقط مسئله « دیدن » و « بینش » از بیرون است .
ولی در تصویر فرهنگ اصیل ایران ، روشنی ، زاده از آب ، یا خونابه ایست که از **خورشید (= خور)** ، بر چیزها فروریخته میشود و آنها را « میافروزد » . « افر وختن » ، معنای نطفه انداختن و آبستن کردن و زایاندن را داشته است که بکلی فراموش شده است . « **خور** » ، **خونابه و آب است** . سیمرغ (= عنقا) و بهمن ، آتش فروز یا « فروز » یا « بستان فروز » یا « جهان فروزند » . **خون** « گش » ، یا جانان (= گیتی) در بندش ، اینهمانی با « باده ، یا می » دارد . « از خون (گش) کودک رز ، که می از آن کنند - بندش ، 9- پاره 94 » .

همچنین خود واژه «خور» که نام خورشید است ، چنانچه دیده خواهد شد ، هم خونابه و هم آبست . خود واژه « هور » نیز که به خورشید گفته میشود ، در پهلوی به معنای « باده ، یا نوشابه سکر آور » است (ماک کینزی) ، و در کردی ، هور ، هم به معنای خورشید و هم به معنای « ابر » هست . در سانسکریت هم « sura = صوره = سوره » ، دارای معانی 1- خدا 2- صنم 3- نشانه عدد سی و سه (انجمن خدایان ایران ، که رشته های کمر بند یا کستیک هستند) و 4- خورشید 5- هور است ، و « سورا suraa » به معنای باده یا مشروب سکر آور است . همچنین **سوره = صوره** که sura نوشته میشود به معنای 1- خورشید 2- آفتاب 3- آب 4- درخشش 5- آسمان 6- بهشت و 7- نام شیوا (خدای هند) است .

پس خورشید با روشنائی یا پرتوهایش ، همه چیزها را آبیاری ، یا آبیاری و به عبارتی دیگر میکند . در بندش « نطفه و منی » هم ، آب شمرده میشود . خورشید صنم و ساقئی است که به همه کائنات باده میافشاند و میگسارد . این باده افشانی ، و آبفشانی ، اینهمانی با

« عشق ورزی و حامله کردن » داشته است. اینست که « تابش آفتاب » ، هم، مردم را گرم ورقصان و شاد ، و هم مست از عشق و مهر میکند . « پرتو آفتاب یا روشنی » ، تنها چیزها را برای دیدن ما ، روشن نمیکند ، بلکه همه ذرات و پدیده ها را، عاشق و مست از شادی میکند . خورشید، آنها را آبیاری و مست میکند، تا گوهر خود را بزایند و پیدایش یابند ، و از خود، روشن شوند. این دو مفهوم کاملاً مختلف از « روشن شدن » است . در این مستی از باده ساقی خورشید یا « زون » است ، که همه، گوهر خود را پدیدار و روشن میسازند . مستی ، راستی و روشنی و « خود-پیدائی » میآورد . اینست که در قصیده عبید زاکانی ، در یکدست « صنم خورشید = زون » ، « ساغرمی » بود . خورشید، ساقیست . همچنین شیخ عطار در مصیبت نامه ، هنگامی که سالک در راه طلب، نزد آفتاب میرود ، دیده میشود که آفتاب، با گرم کردن ذرات جهان ، به همه ، عاشقی میآموزد ، و محرم همه میشود و انگشت ، که نماد نوک پستان مادر و نوشاندن شیر است ، در هر روزنی میکند ، تا همه از شیرابه او بمانند. متأسفانه ، امروزه ما برای فهم این متون ، به روش « تشبیهات و کنایات و اشارات ... میپردازیم ، و خود را سرگرم میکنیم و موازماست میکشیم ، و با کاربرد این روش ، از معانی اصلی آنها ، که ریشه در فرهنگ اصیل ایران دارد ، فرسنگها دور میافتیم .

درک این متون ، با کاربرد روش تشبیه و تمثیل و کنایه و استعاره و ، فرهنگ ایران را ریشه کن میکند، و فراموش میسازد و پرده بر روی آن میکشد .

سالک سرگشته چون مستی خراب

شد دلی پرتاب، پیش آفتاب

گفت ای « سلطان - سر » گیتی نورد

در جهان بسیار دیده گرم و سرد

ای به فیض و روشنی ، برده سبق

بوده بر چهارم سما، زرین طبق

گرم کردی ذاتِ ذریّات را عاشقی آموختی ذرات را

هست انگشت تو در هر روزنی

ذره ذره دیده ای ، چون روشنی
 تو بحق ، چشم و چراغ عالمی
 این جهان را ، وان جهانرا، **محرمی**
 گاه سنگ از فیض، گوهر میکنی
 گاه **مس بی کیمیا، زرمیکنی.....**

آفتاب (آب+تاب = تابش آب = تابش باده = تابیدن ، گرم کردن و
 پیچیدن و بافتن هم هست ، که معنای عشق ورزی دارند، آفتاب ،
 چشمه هم نامیده میشود، و سغدیها به آفتاب ، **آف=آب** هم میگویند)
آفتاب تنها، به معنای ما روشن نمیکند، بلکه ذرات را با
نوشاندن شیره مست آورو خود، از عشق، مست میکند،
 و خورشید ، خودش با **لبهای شعاعش**، با هر ذره ای، **همبوسی**
 میکند، و با همه چیزها میآمیزد (آمیختن=مهرورزیست) **و همه**
را از خود، آبستن میسازد . این خوشه مفاهیم در غزلیات مولوی ،
 همه جا به دور تصویر خورشید ، جمعند .

تاخت رخ آفتاب ، گشت جهان مست وار
 برمثل ذره ها ، رقص کنان پیش یار
 شاه نشسته به تخت ، عشق، گرو کرده رخت
 رقص کنان هر درخت ، دست زنان هر چنار
 از « **قدح جام وی** » ، مست شده کو و کی
 گرم شده جان دی ، سرد شده جان نار
 یا در غزل دیگر ساقی با آفتاب جمالش ، شراب عشق میپیماید
 بیا که « **ساقی عشق** » شراب باره رسید
 خبر ببر ، بر بیچارگان که چاره رسید
 « **امیر عشق** » رسید و شرابخانه (خرابات = خورآباد) گشاد
 شراب همچو عقیقش ، به سنگ خاره رسید
 هزار مسجد پُرشد ، چو « **عشق** » ، گشت امام
 صلوة خیر من النوم ، از آن مناره رسید
 چو « **آفتاب جمالش** » بخاکیان درتافت
 زحل ز پرده هفتم ، پی نظاره رسید

شدیم جمله فریدون ، چو « تاج او » دیدیم

شدیم جمله منجم ، چو آن ستاره رسید
 شدیم جمله برهنه ، چو عشق او زد راه
 شدیم جمله پیاده ، چو او سواره رسید
 یا در غزلی دیگر گوید :

در تابش خورشیدی ، رقصم بچه می باید ؟
 تا ذره چو رقص آید ، از منش بیاد آید
 شد حامله هر ذره ، از تابش روی او
 هر ذره از آن لذت ، صد ذره همی زاید

این مقدمه ، مارا با تصویر دیگری از « خورشید و روشنائی » آشنا میسازد، که بکلی حاوی « تجربه دیگری از حقیقت » هست.

انوار ، گیسوان عروس خورشید هستند

در فرهنگ ایران ، روشنی ، با کثرت (= چندتاگری) کار دارد . روشنی ، جائیست که همه از هم، متمایز باشند . روشنی جائیست که تعدد و کثرت هست. خورشید، که خودش سرچشمه خونست (خور = خونابه)، تاریکست، و تارهای کثیر مویش همه سیاهند ، ولی روشنی ، از همین تاریکی تارهای سیاه موی او ، میزاید . اینست که گیسوی تاریک خورشید، نور میزایند و ، سپید و درخشنده میشوند و طبعاً ، کثرت و تعدد میگردند .

خورشید ، در کثرت ، پدیدار میشود . با نور کثیر خورشید، میتوان دید ، ولی قرص واحد خورشید را بخودی خودش نمیتوان دید ، و چشم در آن، خیره، یا تیره و تاریک میگردد . **وحدت ، تاریکست** . این خیره شدن چشم انسان در قرص خورشید ، سبب شد که خورشید ، « **دیو سپید** » خوانده شد که در شاهنامه « روی شبه » و « موی سپید، مانند شیرنوشیدنی » دارد (درباره این مفصل سخن خواهد رفت) . در غزلی، مولوی گوید :

صنما بر همه جهان ، تو چو خورشید، سروری
 قمرا ، میرسد ترا که به خورشید ننگری ..

صنما ، خاک پای خود (پا= شعاع نور) تو مرا سر مه و ام ده
 که نظر، در تو خیره شد ، که تو ، خورشید منظری
 همچنین در غزلی دیگر، از خیره شدن چشم در خورشید میگوید:
 به مجنون تو باز آ و ، این را رها کن
 که شد ، خیره چشم ز شمس الضیائی
 ضعیف است در قرص خورشید ، چشم
 ولی ، مه دهد بر شعاعش ، گوائی
 قدرت چشم انسان در دیدن خورشید ، می‌کاهد و قدرت تشخیص
 خود را از دست می‌دهد و نابینا و تیره می‌گردد . چشم بدین معنی ،
 درباره رویاروشدن با زیبایی فوق العاده نیز، بکلی خیره یا
 تیروتاریک می‌گردد . سعدی درباره محبوبه اش گوید :
 به آفتاب نماند، مگر بیک معنی
 که در تامل او، خیره میشود ابصار
 نشان پیکر خوبت ، نمیتوانم داد
 که در تامل او ، خیره میشود بصرم
 دو چشم خیره ماند از روشنائی
 ندانم قرص خورشید است یا روز
 باتارهای کثیر و متعدد و متنوع گیسوان خورشید، یا صنم زیبارویست
 که گیتی روشن میشود .
 از این کثرت و تعدد تارهای گیسوان یا زلف خورشید است که
 باید «بندی» از آن فراهم آورد و بر میان بست.
جمع این کثرتست که وقتی بندی شد و به میان ما، که مرکز
 زایندهگی ماست ، بسته شد ، **خود ما را ، «زاینده و آفریننده روشنی**
از خود» میکنند . خورشید ، ما را روشن نمیکند ، بلکه ما
 در وصال با کثرت تارها و رسنهای او ، آستن به روشنی میشویم
 ، و روشنی از خودمانست که زاده میشود . به همین علت ایرانیان
 ، کمر بند ماه (که کستی خوانده میشود، و به اندازه خدایان زمان که
 33 تا هستند ، 33 رشته دارد) و یا کمر بند خورشید (زنا ر هفتاد و
 دو رشته) را به کمر یا به میان می بستند، تا همه خدایان ، یا، تا
همه عقاید و آموزه ها هفت و دوگانه باهم ، ما را حامله کنند، و

روشنی ، از اصل آفریننده خود ما ، زاده شود . آنگاه ، صنم آفتاب ، صنم درون خود انسان میشود . درتن انسان (آرمیتی) ، گوهر یا تخم سیمرغ یا صنم ، آشیانه میکند .

صنما چگونه گویم ، که تو « نور جان مائی »

که چه طاقتست جان را ، چوتو ، « نور خود ، نمائی »

تو چنان « همائی » ای جان ، که بزیر سایه تو

بکف آورند زاغان ، همه خلقت همائی

درسایه تو ای هما ، ای صنم ، همه ، خلقت همائی و صنمی می یابند .

صنما ، چنان لطیفی که به جان ما درائی

صنما بحق لطف ، که میان ما درائی

تو لطیف و بی نشانی ، زنهانها ، نهانی

بفروزد (آبستن شود) این نهانم ، چو نهان ما درائی

به جهان ، « ملک توئی بس » ، نکشد ، کمان تو ، کس

بپرم چو تیر اگر تو ، به کمان ما درائی

این پدیده « زمینی شدن آسمان و خورشید و ماه ، درگوهر هرانسانی » ، این لانه کردن های آسمان در آشیانه تن (آرمیتی = زمین = گش) ، نه به کردار « تشبیه » ، بلکه به کردار « واقعیت » ، که بن فرهنگ ایرانست ، اساس تصویر « صنم » است .

خرقه = خورگاہ = خانه صنم ، یا پیراهن خورشید

به همین علت مفهوم « خرقه » در عرفان ، پیدایش یافت . انسان **خرقه = خرگه = خورگاہ خورشید یا صنم** است . تن انسان ، خیمه گاه خورشید یا پیراهن و جامه صنم است . « گاه » ، در اصل به معنای نای و زهدانست ، و پیشوند « خور » ، همان خورشید است . **خرقه ، به معنای «خانه و جای خورشید یا صنم » است .**

صنما ، خرگه توام ، که بسازی و برکنی

قلمی ام (قلم = کلک = نای) بدست تو ، که تراشی و بشکنی

هله ذره مگو مرا ، چو جهان گیر ، خود ، مرا

دوجهان، بی تو آفتاب، کجا یافت روشنی

آفتابی که در هر انسانی، جنین و تخم آفتاب درون میشود، صنمی که در هر انسانی، صنم میشود، تجربه دیگری از حقیقت است. گوهر این حقیقت، عشق و جوانمردی یا خود افشانی و نثار خدا و آسمان است. آفتاب و ماه و صنم، خودی خود را در گیتی، نثار میکند و میافشاند. آفتابیست که جهان را، پراز آفتاب میکند. صنمی است که جهانی را پراز اصنام میکند.

این مفهومی دیگر، از «روشنی و از حقیقت» است. ما از حقیقت واحد از فراسوی خود، روشن نمیشویم، بلکه «عشق یک کثرتی با ما»، ما را به «آفرینش روشنی از خود»، میانگیزد.

ادیان ابراهیمی و نوری، بر این تصویر، استوار بودند که یک حقیقت، یا یک خورشید هست که سراسر کائنات را روشن میکند، و این حقیقت یا نور واحد است، که گشاینده همه مشکلات است، و کلید واحدیست که درب همه طلسم ها را باز میکند. ولی فرهنگ ایران، تصویر دیگری از خورشید، و طبعاً از حقیقت داشت.

روشنی در فرهنگ ایران، همیشه دیالکتیکیست. روشنی، همیشه از تاریکی و جستجو و آزمایش، پیدایش می یابد. خورشید، با نورش ما را به روشنی آستن میکند، تا ما خود، آن روشنی را بزائیم. پرتوهای خورشید (پاد، در سانسکریت هم به معنای پا، و هم به معنای شعاع نور است)، پاها و رسن ها و طنابها و کمندها و تارها و جویهای خورشید هستند. تارهای نور خورشید باهم، «گیسوی انبوه از تارهای سیاه خورشید» هستند. اساساً خود واژه «تار» نور، به معنای تاریکی و سیاهیست. از این رو، به بوستان افروز که گل سیمرغ گسترده پر است، «گیس **عروس**» هم میگفتند، و نام دیگر همین گل، داه (داح) بود که آفتاب باشد. پلوتارک میگوید که نام خدای پارت ها، داه بود. آفتاب در فرهنگ اصیل ایران، عروس فلک و عروس فلک چهارم، و عروس چرخ و عروس خاوری و عروس روز خوانده میشد. گیسوان این عروس، انبوه تارهایند که از خود، روشنی و سپیدی را میزاینند، که به زمین انداخته میشوند (= پرتو).

« پرتو » هم ، نام « پارت » ها یا اشکانیها بوده است ، و در اصل پارسها (= هخامنشیها) آنها را ، پرتوا = parthava ، مینامیدند که مرکب از دو بخش para + thava است . « پر » همان واژه است که سپس در ایران ، تبدیل به اصطلاح « پیر » شده است : **پیر خرابات ، پیر مغان .**

این واژه «پر» در سانسکریت ، دارای معانی 1- روح اعلی 2- مطلق 3- ماوراء 4- قدیم 5- آینده 6- عالی 7- آخرین 8 - متباین ... هست . در زبانهای ایرانی به معنای **نخستین** ، در راستای **تازه ترین پیدایش** بکار برده میشود است . گرانیکاه معنا ، در قدمت و کهنگی و درازی عمر نبوده است ، بلکه گرانیکاه ، روی **نوبودن و تازه بودن** است . چنانکه درختی **pira** « پیر » به معنای جوانه و شکوفه است (Sten Konow). و پسوند «توا» thava ، در فارسی، پیشوند همان « تباشیر » است که در سانسکریت، به معنای « نی » است (Monier Williams) . در عبری نیز به کشتی نوح ، « تبا » گفته میشود (Biblish- Historisches Handwoerterbuch) ، چون کشتیها و زورقها ، ازنی ساخته میشود اند . پس « پرتوا = پرتو » = پارت ، که شعاع آفتاب باشد ، به معنای **نخستین** « نی ، نیزه » است (= نای اصلی که جهان از سرود آن آفریده میشود) . گیس و مو، روی سر، اینهمانی با « نیستان پُر ازی» داده میشود . نخستین نی ، به معنای « نخستین اصل آفریننده » بوده است . در روایات فرامرز هر مزیار دیده میشود که موهای سر، اینهمانی با « ارتا فرورد = سیمرخ » دارند . از خورشید ، انبوهی ازنی چه ها ، فرو افکنده میشوند . به نی ، دو ویژگی بنیادی نسبت میداده اند : یکی شیرابه اش که « اسل » نامیده میشود، و برابر با می و باده و خون بوده است ، و دیگری ، آهنگ و « آوا » و « سرود » . درست همین ویژگیهاست که صنم خورشید، در قصیده عبید زاکان دارد . **انبوه نورهای خورشید ، هفتاد و دو « اصل زاینده » شمرده میشود است** که بیان « فوق العاده زیاد » بوده است .

این بود که سال خورشیدی (سنه = که نام سیمرغ = سن است) ، دارای هفتاد و دو تخم، یا آتش، یا « اصل زاینده و آفریننده » هست ، چون هر « پنج روز باهم » ، در فرهنگ این زنخدا ، نماد ، تخم یا آتش (تش = نی) بود . معنای اصلی « گیس » درختی مانده است، که به معنای « نی » است . اشعه نور، نیزه های نورد . موهای سر، بیشه نی ، یا نیستان شمرده میشدند . بنا بر این ، **از تارها و الیاف نی ، مردم کمر بند خود را می بافتند . 72** ضرب در $5 = 360$ روز میشود، و پنجه دزدیده ، از سال ، دزدیده میشد، و بشمار نمی آمد ، چون تخمی بود که همه سال، از آن ، پیدایش می یافت ($365 = 5 + 360$) . از این جا، مفهوم « صفر » در ریاضی ، پیدایش یافته است. پس سال ، مرکب از 72 تخم یا آتش = یا اصل روشنی بود . هفتاد و دو تخم یا آتش ، میتوانستند ، هفتاد و دو گونه روشنی بیافرینند .

این بود که « زنار »، که کمر بند زنخدا خورشید یا صنم باشد ، 72 رشته دارد . هفتاد و دو نورگوناگون را انسان باید با هم یک بند کند ، و به میان خود ببندد، تاخردش ، درست ببندیشد ، تا بینش و روشنی ، از خود او زائیده شود . خرد ، در فرهنگ ایران ، در سراسر تن انسانست ، نه در سرو کله . خرد ، در همه ملت هست و از همه ملت باهم ، زائیده میشود . از این رو ، میان تن، جایگاه آفرینندگی بینش است . میان ، با گرانیگاه کل وجود کار دارد . و خود « تن » که در اصل به معنای زهدان یا سرچشمه زاینده و آفرینندگیست ، در اثر چنین کمر بندی ، از نورهای خورشید یا صنم، آستن به اندیشه میشد . اندیشه ساختن زنار از گیس و زلف ، هم در شاهنامه در مرگ سیاوش هست که فرنگیس ، گیس خود را قطع میکند و بر میان می بندد . هم در ادبیات ایران ، رد پایش فراوانست ، که همه اهل ادب و عرفان ، آنرا، از جمله « تشبیهات و تمثلات » می شمرند ، و ریشه فرهنگ ایران را با این تشبیهات ، از بن میکنند .

ایمان ز سر زلفت ، زنار عجب بندد
گر کافر زلف خود ، یک پیچ تو بگشائی

نزد مغان (سیمرغیان و خرمدینان) ، زنار ، نقش کتاب مقدس و مصحف و ایمان در ادیان ابراهیمی را بازی میکند

گرنبیند روش ، ترسا ، بردرد «زنار» را
ورمسلمان بیندش ، آتش زند مر «کیش» را

در ادیان نوری و ابراهیمی ، نور ، موجودیتی ثابت و تغییر ناپذیر دارد ، و درآموزه ای یا درکتابی ، پیکر به خود گرفته است . نزد مغان و سیمرغیان ، بینش حقیقی ، بینشی است زایشی ازبُن خود انسان ، وبستن زنار ، برای آنست که نشان داده شود که انجمن خدایان ، مجموعه همه روشنی های متعدد و کثیرند که باهم یک رشته میشوند ، و این رشته زنار به میان بسته میشود ، تا خدایان و انسان ، باهم ، یک یوغ (یوگا) جهان آفرین بشوند ، و ازوصال این دو باهم ، ازهمپرسی این دوباهم ، بینش پیدایش یابد . این بود که بستن زنار به میان ، همان نقش را بازی میکرد که موعمنان ادیان ابراهیمی برای یافتن حقیقت وهدایت و نور ، به کتاب و مصحف و آموزه و دین و کیش خود روی میاورند .

مغان باید در « یوگا با خدایان » ، روشنی را بزاید ، موعمنان این ادیان باید در کیش و دین و کتاب خود ، روشنی را بیابند . این برابری بندکمر (کستی یا زنار) با دین = یا بینش زایشی از انسان ، ایجاد همان اهمیت را میکند که در ادیان ابراهیمی ، ایمان به کتاب یا آموزه هست . **دین ، نزد ایرانیان ، همان « بستن زنار و کستی به میان » بود . این یک رسم و آئین نبود ، بلکه هماغوشی یا وصال خدایان با انسان بود .** البته الهیات زرتشتی ، به کستی معنای دیگری میدهد . بستن کستی به میان ، بدین معنا گرفته میشود که ، زیر انسان را ، از فراز انسان ، جدا میسازد . آنچه در زیربنداست ، اهریمنی است ، و آنچه فرازبند است ،

اهورامزدان‌یست! و این برداشت ، بکلی با برداشت مغان و سیمرغیان و خرمدینان و مزدکیان فرق داشت .

در گزیده های زاد اسپرم ، بخش 13 دیده میشود که **بهمن، که اصل خرد و بینش زایشی از انسانست** ، زرتشت را به بستن کستی راهنمایی میکند . یا در بخش چهارم همین کتاب ، دیده میشود که « **دین در آغاز به آرمنتی پدیدار میشود** . آرمنتی ، زنخدای زمین (که اینهمانی با تن هر انسانی دارد) ، کستی زرین بر میان بسته دارد که همین کستی ، خودش، دین است . زیرا ، دین ، بند است که بر آن سی و سه بند پیوسته است . این بخش « **مادری در دین** » است . البته در این روایت ، داستان اصلی ، برای الهیات زرتشتی ، تغییر شکل داده شده است . زنا و کستی ، که اینهمانی با دین دارند ، بند هستند . « **بند** » ، **در اصل « بند نی » بوده است که اصل آفریننده شمرده میشود** . این بند نی، در کردی ، « **قه ف** » خوانده میشود که همان قاف (کوه قاف = آشیانه سیمرغ) باشد و همان « **کاف = کاب** » است و معربش « **کعب و کعبه** » است . در عربی هم ، **معنای اصلی کعبه ، بند نی است** . چرا کعبه ، بند نی خوانده میشود ، چون در فرهنگ زنخدائی ، بُن آفرینندگی جهان شمرده میشود . در کعبه ، دو خدا بودند که اساف و نائله خوانده میشدند ، و درست همان نقش « **بهرام و سیمرغ = اورنگ و گلچهره = بهروز و صنم** » را بازی میکردند .

این دو، نماد نخستین عشق جهانی و « **جفت آفرینی** » بودند . سپس در اسلام این دورا زناکارخواندند، و داستان اصلی را تحریف کردند و مسخ و زشت ساختند . معنای اصطلاح « **بند** » را بدین گونه میتوان کشف کرد که هنوز هم به یک جفت گاو باهم برای راندن خیش ، بند میگویند . فرهنگ ایران، آفرینش گیتی را پیایند دو گاو یا دو اسبی میدانست که به هم یوغ (یوگا = جفت) بشوند و گردونه آفرینش را باهم برانند (انگره مینو = بهرام و سپنتا مینو = صنم) . از این رو دیده میشود که **منزل بیست و دوم ماه** ، « **بند** » خوانده میشود، و در پهلوی ، « **یوغ** » نام دارد . اینست که بستن بند = کستی = زنا به میان ، به معنای طواف و چرخیدن خدایان به

دور انسان بوده است . **کعبه** ، به دور انسان میچرخد . زنار و کستی ، معنای آفرینش کیهانی داشته اند . انسان هم‌آغوش با خدایان میشود ، به وصال صنم میرسد . زنار ، چنین معنایی داشته است . گیسوان خورشید یا صنم ، تبدیل به زنار ، یا بندی به میان انسان میشود . **با بستن این بند، عشق جان و جانان در گوهر و ذات انسان پیدایش می یابد** . از این رو ، زنار ، همیشه زنار عشق است ، و به همین معنا در ادبیات، باقی مانده است .

دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست

لاجرم ، غیرت برد ایمان ، بر این زنار ما

عشق ، در کفر کرد اظهاری بست ایمان ، ز ترس ، زناری

« ایمان » با پیدایش « عشق » در گستره « کفر » ، چاره ای جز این ندارد که « زنار » را که « اصل عشق » است به میان ببندد . در واقع ، ایمان هم تبدیل به عشق میشود . شعاع آفتاب ، چون اصل مهر است ، عامل ترکیب کننده و سنتز است . شیخ شبستری در این باره میگوید :

شعاع آفتاب از چرخ چهارم بر او افتد ، « شود ترکیب باهم »
رد پای این اندیشه در باره خور و تاءثیرش بر روی زمین ،
در همان عنوان فصل، در گلشن راز باقیمانده است : « **تمثیل در بیان نکاح معنای جسم با جان، یا صورت با معنی** » . این شعاع آفتابست که زناشوئی میان جسم با جان ، و صورت با معنی ایجاد میکند . به همین علت است که چرخ چهارمین را در اسلام ، سپس به عیسی ، که مظهر محبت است ، نسبت داده اند . **عیسی مسیح را جانشین « زرخدای مهر = صنم » ساخته اند** . مولوی گوید :

محمد باز از معراج آمد ز چارم چرخ، عیسی در رسید است

یا خاقانی میگوید :

دیدبان با چهارم چرخ را نعل اسبش، کحل عیسی سای باد
این خود خورشید یا مهر است که هر کجا صورت زیبایی را می
بیند ، عاشقش میشود و شوهر او میشود . چنانکه فردوسی میگوید :

ترا با چنین روی و بالای و موی

ز چرخ چهارم، خور، آیدت شوی

از این رو مهر یا خورشید، یا صنم (خدای عشق)، در « میان هر چیزی و هرجانی و هر ماهی و سپهرها ، و بالاخره در میان ساختارتن » است. این تناظر . ایران (در خونیروس) ، در میان هفت کشور است، و به همین علت ، ایرج، که نخستین شاه اسطوره ای ایرانست، اصل مهر است. درگزیده های زاداسپرم، تناظر افلاک هفتگانه با لایه های تن انسان ، چنین شمرده میشود :

ماه--- تیر --- ناهید --- مهر --- بهرام --- اورمزد --- کیوان
مغز- استخوان- گوشت --- پی --- رگ --- پوست --- موی

« مهر»، اینهمانی با « پی=عصب » دارد. البته مهر و خورشید در این آثار، یکی شمرده میشوند . چرا « پی» که همان « پیه » باشد ، نقش مهر را بازی میکرده است(بلوچیا به خورشید ، پیتاب میگویند، کردها به انسان و به جوانمرد، پیاو میگویند) ؟ باید تصویر آنها را از « پی یا عصب » ، و رابطه اش را با دماغ و چشم (چشم ، از دید آنها پیه است . مولوی هم چشم را پیه میدانند. شیرابه پیه ، روغن است ، چراغ پیه سوز) شناخت، تا به این نکته پی برد که چرا آنها خورشید را، اصل مهر و سنتزو حرکت (رقص = وشتن = گشتن) میدانستند (رقص ذره ها در پرتو خورشید). خورشید، سرچشمه خون و آبی بود که جویهای عصب (= پرتوهای آفتاب)، آنها را به همه اندام و همه ذرات و جانها و جزءها میرسانیدند، و چون آب یا «اصل آمیزنده اند » ، همه را به هم میآمیختند . این تصویر از رابطه دماغ با اندام ، از جویهای اعصاب ، در ذخیره خوارزمشاهی باقی مانده است . در ذخیره خوارزمشاهی دیده میشود که ، آغاز « حس» و «حرکت اختیاری» را دماغ میدانسته اند : « دماغ مرین هر دو معنی را، همچون چشمه است که آب از وی بهر زمینی میرسد . و قوت حس و حرکت همچنان میانجی عصبها ، از دماغ و همه اندامها میرسد . و بدان ماند که دهقانان و برزیگران، این راهها که آنها را میسازند و جویها میکنند ، تا آب از چشمه بزمینها آرند در خورد هر زمینی جوی بعضی بزرگتر و بعضی خردتر بر مثال دماغ و عصبهائی از وی رُسته است ساخته اند برسان رودی بزرگ که از چشمه

بردارند و از آن رود شاخه ها بردارند و بدان شاخه ها آب به محاتهای دورتر برند ... و چون «عصبهای حس» از بهر آن بایست که اندامها به میانجی هرچه بدو رسد ، زود **خبر یابد** ، این عصبها را نرم تر و لطیف تر و اثر پذیرنده تر و خبر دهنده تر آفرید تا از هرچه اثر پذیرفت ، اندام را بزودی خبر دهد و چون «عصبهای حرکت» از بهر جنبانیدن اندامهاست ، آنرا قوی تر و صلب تر آفرید تا از کار خویش ، عاجز نیاید . و **عصبا** ، **همه جفت است** ، یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ ... » .

با تامل در این تصویر ، میتوان نقش خورشید (سرچشمه خون و آب و روغن و باده) را در آفریدن عشق یا مهر ، و در نقش ترکیب کنندگی و پیوند دهی و جنبانندگی و حساسیت ، دریافت . با داشتن این شیوه اندیشه ، بهتر میتوان معنای واژه «**دماغ**» را در رابطه با ترکیباتش شناخت . واژه «دماغ» را به دو گونه میتوان بخش کرد ، و هر دو گونه ، درستی و اعتبار خود را دارد . از یکسو میتوان آن را مرکب از «دم + آغ» (dam+aagh) دانست . «دم» ، در اینجا ، ربطی به «نفس کشیدن» ندارد . بلکه در هزوارش ، damaa+demaa ، به معنای رودخانه است (یونکر) . «دم دما» ، دریا هست . به همین علت در عربی به خون ، «دم» گفته میشود ، و در زبانها گوناگون ایرانی ، «دمار» ، معنای «رگ» دارد (دمار از کسی در آوردن) . و پسوند «آغ = آگ» ، معنای تخم و بون یا مادر و اصل را دارد . هنوز «هاگ» ، در کردی به معنای «تخم پرنده» و در فارسی «آگ» به معنای گندم است . و واژه «یاک» که به معنای مادر است ، از همین ریشه است . یاقوت که «یاکند» هم نامیده میشود ، و نماد «خون» بوده است ، مرکب از یاق = یاک - و - کوت یا کند است که به معنای «زهدان مادر» است . پس «**دماغ**» ، **به معنای «بن واصل و مادر رودها و جویهاست** . پرتوهای خورشید ، جویها و رودها و ناودانهائی هستند که خون خورشید را به همه اجزاء میرسانند ، تا اجزاء را باهم بیامیزند ، و این ، «تولید عشق در ذات چیزها» است . همین اندیشه است که صنم ، گسارنده باده (ساقی) ، و اصل

آفریننده عشق، در قصیده عبید زاکانی و در غزلیات مولوی شمرده میشود. **خورشید، ساقی جهان است. ساقی، سرچشمه، یا «آفریننده عشق در همه جانها» میباشد.** «ساقی»، در ادبیات ایران، همین صنم یا زرخدا است، و تشبیه شاعرانه و عارفانه نیست. از سوی دیگر میتوان «دماغ» را مرکب از «دم + ماغ یا دم + مغ» دانست. این دوگونگی تصویر، از «ابلق بودن» گوهر این خدا، برمیخزد، که باید بخوبی شناخته شود. صنم، هم ماه است و هم خورشید. ماهیست که خورشید را هر روز از نو میزاید. خدا، اصلیت که خودش، خودش را میزاید. **خورشید و ماه، هردو، دوچهره صنم هستند.** اینها هردو، دوچهره خردند، دوگونه چشم اند. بخش دوم واژه دماغ، که «مغ = مخ = مک» باشد، رابطه «صنم» را با «ماه» نگاهداشته است. دماغ، باران و رودیست که از ماه، هم فرو میریزد. در بندهش دیده میشود که ماه، دارای ابر، دارای ابرو اصل آبست (.. آب با ماه پیوند دارد.. ماه، ایزد فره بخشنده ابردار است ... زیرا هر چیز را تر دارد.. همه آبادی را او دهد ... بندهش، بخش یازدهم، پاره 165). این واژه ابردار را، موبدان جانشین واژه $afnavant=af+na+hvant$ کرده اند، و به «صاحب مال و ثروت، برمیگردانند. ولی در واقع به معنای «آب یا شیرابه نای» است. نای، هم اصل آب، و هم اصل سرود و آهنگ و ترانه است. همیشه باید در پیش چشم داشت که آنها از واژه «آب»، شیره یا اسانس همه چیزها را میفهمیدند، و آب، برای آنها، معنای تنگ کنونی را نداشت. هم از این آب (که از جمله باده هم بود) و هم از آن سرود و ترانه، همه جانها، از عشق، مست و آستین میشدند. **سیمرغ (ماه + خورشید + ابر، که همان اهوره = اوره، و مغ و میغ و مگا است، نیشاپور، ابرشهر نامیده میشود، یعنی شهر صنم، شهر سیمرغ) با باریدن (باران = وران = ورن = عشق و شهوت) نطفه خود را میافشاند. سیمرغ با بارانش، با همه جانها در زمین، عشق ورزی میکرد.**

همانسان که نیروی جادوگر (= ماگی = مغ ، مگوس Maghos ،
 ماگوئی maagoi در یونانی که به مغان و جادوگری گفته میشود و
 تبدیل به واژه مجوس شد . در انگلیسی magician) خورشید ،
 اکسیر تحول دادن همه جانها، به عشق است ، ماه نیز همه را
 از عشق ، دیوانه میکند . خود واژه های « مانیاک و
 لونیزی lunacy در انگلیسی » ب
 هترین گواه بر آنند . پسوند واژه « دماغ » ، همان مغ = مخ =
 مک = میغ = مگا است . در سیستانی و درنائینی به مهتاب ، «
 مختو» گفته میشود . ماه ، « مخ » میباشد . در این شعر مولوی
 نیز « ماخ » همان هلال ماه است :

رغم سپید ماخ را ، رقص در آر شاخ را
 (شاخ گوزن در هوا = ماه نوباشد که هلال گویند، برهان قاطع)
 وان کرم فراخ را، باز گشای تو بتو
 در عربی به « مغز استخوان » ، مُخ گفته میشود، و چون «
 مغز استخوان» اصل استخوانست ، اینست که به « خالص هر چیزی
 « نیز مُخ گفته میشود . ولی « مغز استخوان » ، در فرهنگ ایران
 ، همان « ماه » شمرده میشود است (گزیده های زاد اسپرم) .
 از آنجا که ماه ، نای بزرگ شمرده میشود (مولوی ماه را ، لوخن ،
 مینامد . لوخن که : لوخ + نای باشد) به معنای - نای نا = یعنی
 نای بزرگست . و درختان خرما و نای (نیشکر) هردو ، اینهمانی
 با سیمرغ داده میشدند (پیشوند خرما ، خوراست) ، از این رو
 دیده میشود که بنا بر جهانگیری « باغ خرما را مخستان نامند » .
 در برهان قاطع ، دیده میشود که « مک » نیزه ای باشد کوچک .
 پس مک و ماکو ، هردو ، « نی » هستند .

« مغان » ، به معنای « نی نواز = نائی » هست
پیرمغان ، به معنای « اصل نی نوازی » است

در کردی، رد پای آنکه «مغ = مق» ، به «نی» هم گفته می‌شده است ، باقیمانده است . «بینی» ، از واژه «وین = نی» ساخته شده است . در کردی به «صدای باد بینی» ، مخ - و - مق گفته میشود . آنگاه «مقام» به ترانه و آهنگ ، و «مقام بیژ» به ترانه خوان گفته میشود . این تبدیل «غ» به «ق» ، برای گم کردن معنای اصلیت ، چنانچه بغ ، بق نوشته میشود (شجرة البق) بغم ، بقم نوشته میشود ، مغم ، مقام نوشته میشود ، تا رد پای «مغ = نای = مگا» گم کرده شود . «آم» به معنای «مادر» است . مقام ، مغم = نای مادر = شهنای = شادغر = نای به ، میباشد که خدائیت که با ترانه و سرود نای ، جهان را می‌آفریند . از این رو بود که «مقام» ، در اصل یک اصطلاح موسیقی شده است . مقام ، پرده (که خودش باز معنای نی = بردی دارد) های موسیقی است . مقامات در موسیقی ، چهار باشد «راست ، عراق ، زیر افکند ، اصفهان ... (لغت نامه ، یاد داشت ، به خط دهخدا)

بر پایه این مفهوم موسیقی ، مفهوم «مقامات» پیدایش یافته است ، که نیاز به بررسی گسترده ای دارد . مقام که همان «مغم» باشد ، از ریشه «مغ» به معنای نی ، پیدایش یافته است ، چنانکه خود واژه موسیقی (از واژه موسه = موسی) پیدایش یافته است که هنوز نیر به استره یا تیخی گفته میشود که سلمانیه با آن سر و روی را می‌تراشند و هنوز بلوچیها به سلمانی ، نائی میگویند ، چون استره و موسی ، ازنی فراهم می‌شده اند .

پس «مغ = مق» ، بدون شک ، نام نی هم بوده است . از این رو «مغان» ، معنای «نائی یا نی نواز داشته است . لب پرلب نهادن ، و نواختن ، معنای عشقبازی انسان با نی داشت ، نه چنانکه سپس فهمیده میشود . امروزه نی نوازی یا نواختن تار ، نی وتار و چنگ ، به عنوان آلت و ابزار ، فهمیده میشود و موسیقی دان ، به عنوان ، علت و عامل و کننده . در حالیکه از دید گاه آنان ، نی ونی نواز ، باهم می‌سرودند ، باهم مینواختند ، و نی و نی نواز ، پیوند عشقی باهم داشتند . از اینرو هست که در کردی «ده ماخ = ده ماغ ، هم معنای بینی + هم معنای شادی + هم

معنای مخ را دارد. همچنین در فارسی ، وقتی گفته میشود ، سردماغ هست ، یعنی شاد است.

همچنین مغ ، به معنای رودخانه و میغ (ابر) است . و به گودال و گور ، از این رو « مغاک » ، گفته میشود ، چون « نای » ، اینهمانی با زهدان ، اصل نوزائی و باز زائی داشته است . پس « دماغ » ، « دمِ ماه » بوده است . دم ماه ، همان « بساق ماه » است . ماه با بزاق خود ، که روشنی او باشد، همه را آبستن میکند . نگریستن به ماه و نگریستن ماه به انسان (که در پشت ها میآید) ، معنای عشقبازی میان ماه و انسان را داشته است . از اینرو ، در همان زمان محمد ، اهل مکه شبها ، لخت و برهنه ، دور کعبه میرقصیدند تا ماه را بنگرند و ماه آنها را بنگرد (معنای نظری که کیمیا میکند ، از اینجا میآید . آنان که خاک را به نظر ، کیمیا کنند ، حافظ) درصیدنه ابوریحان بیرونی زیر واژه « بساق القمر » میآید که : عرب در وقتی که ماه ، در نقصان نبود ، به شبها بیرون آیند « بزاق القمر » بگیرند و « بساق القمر » و « ربد القمر » نیز گویند... در بعضی مواضع ، عرب او را « مهر » گویند . بساق ماه که آنرا « زبد القمر » هم مینامیده به معنای « شیرابه و جوهر و عصاره ماه است که همان « اشه = اشک = اشق = عشق » است . این نام را به گیاهی هم داده اند . ولی از عبارت ابوریحان ، بخوبی میتوان دید که او واقعیت مسئله را میدانسته است . نام این خدایان ، هرچند در همه جا ، حذف شده اند، ولی در نام گیاهان و گلها باقی مانده اند . محمد ، در آغاز یکی از سوره های قرآن بشدت با این آئین عرب میجنگد، و حتا ادعا میکند که انسان ، اساسا با لباس خلق شده است ، نه برهنه !

از این رو هست که « دماغ = دم + ماه » معنای آنرا هم داشته است که ماه ، با دمش در نای و با سرود و ترانه نی ، همه را سحر و افسون و جادو میکند . هنوز هم دمیدن دم ، به معنای « افسون و جادو و سحر کردن کسی یا چیزی با دمیدن بر آنست » . مغز ، که مز + گا باشد ، و به معنای « هلال ماه » است ، همان دماغست که با نواختن نی ، با اندیشه های خود ، همه را

سحروافسون میکند . از این رو هست که دمامه و « دم گاو» (در شاهنامه) به معنای نفیر است که برادر کوچک کرناست . و « دمه » ، به معنای « آتش فروز» است ، و این ویژگی آتش فروزی ، و افروختن که روشن کردن باشد ، ویژگی بهمن و سیمرغ (عنقا) است .

سیمرغ با سه نایش، که نماد « بُن هستی و زمان و جان » است، در جهان « آتش میافروزد » . یعنی همه را آبستن میکند ، و مامای همه در زایمان است . دایه همه در بینش حقیقت از خودشان هست .

او **مغان (= نی نواز)** ، و **پیر مغان (= نخستین نی نواز، نی نواز ازلی و ابدی ، نی نواز گذشته و آینده، نی نواز در فطرت و بُن هراسانی)** ، او پیر و امیر خرابات (خور آباد) است .

خرابات = خور آباد

خانه آباد ، جای خورشید، یا صنم است
خور آباد، جایگاه وضوگرفتن از آب عشق
چرا، به کعبه ، خانه آباد گفته شد ؟

خدا، اصل عشقست ، چون گوهرش ، آمیزندگیست (شیرابه ، آب، خون، باده ، روغن...، اشه = آوه = آبه = ابا) . خدا ، وارونه ادیان ابراهیمی ، فراسوی گیتی قرار ندارد، و خود را بری و بریده از جهان نمیداند . خدا ، شیرابه همه جانهاست . خدا ، باده است . یکی از نامهای باده ، **بگماز = بگمز** است ، که به معنای « ماه خدا» است . (بگ = بغ) + (مز = ماس = ماز = ماه = ماغ = ماخ = ماص) . خدای ماه ، سیمرغ = صنم ، چیزی جز باده نیست . خدا ، نوشیدنیست . در خدا، باید شنا کرد . انسان ، ماهی در دریای خداست . « مردم = انسان » ، تخمیست که باید با آب = خدا = باده = شیر = شیره گیاهان بیامیزد ، تا برود . انسان باید با

خدا بیامیزد و خدا را بمزد . آمیختن ، به معنای مهرورزی است .
واژه «مهر»، که میتره باشد ، همان واژه « آمیزش » است .
عشق = اشک = اشه، و مهر ، آمیختنی است .

عشق، شیرینی جانست و همه چاشنی است

چاشنی و مزه را ، صورت و رنگی نبود

سیمرغ و **بهرام**، که **آب** و **تخم جهان** ، و طبعاً، بن پیدایش جهان
وزمانند ، باهم ، در میان هر شبی میآمیزند . این گاه شب که میان
شب بود ، « **آبادیان** » خوانده میشد . آبادیان abaadyawan، به
معنای « **خانه آباد** » است . خانه آباد ، یان آباد ، هاون آباد ، جا
و زمان عشق ورزی و آمیزش دوبرین جهان در شکل ارتافرورد و
بهرام باهم بود. **مهاباد** (ماه آباد) هم همین معنا را داشته است .
این **یوگا = یوغ** ، که دوبرین را به هم می پیوست، تای سوم بود که
با آن دو ، سه بن جهان جان را فراهم میآورد . این بود که این سه
تا یکتائی (سیمرغ + بهمن + بهرام) ، پیکریابی تصویر عشق ،
به کردار « بُن آفرینش » بود.

سیمرغ آبگونه ، بهرام تخمگونه را آبیاری و آبکاری میکرد. آب
(هرچه آبکی هست = آبه = آوه)، این اصل آمیزش و پیوند و
عشق شمرده میشد . این بود که این آب سیمرغ ، « آب نی »
شمرده میشد که بهرام از آن مینوشید ، یا خود را در آن می شست .
این آب نی ، **پادیاب** خوانده میشد . **پاده = پیت = پت = فیتی =**
پیتک ، که در اوستا به شکل paiti مانده است ، نامهای این نای
زاینده ، نخستین نای = شادغر = شهنای ، جهان شمرده میشد .
همین واژه است که سپس تبدیل به « **بُت** » شد .

با این ، **پاده + آب** که paity+aapa باشد ، و نماینده نخستین
عشق جهان و بن عشق جهان و زمانست ، باید خود را شست و
یا از آن نوشید و یا در آن شنا کرد . این واژه را تا امروزه زرتشتیان
برای گرفتن وضو، بکار میبرند . و درست ترکیب وارونه آن که
« آب + aapaa + پاد = paiti = آپ + پاد » باشد که تبدیل به واژه «
آباد » شده است . **جائی آبادیست که عشق میان سیمرغ و بهرام**
واقعیت یابد . در واژه خرابات = خورآباد ، بجای پیشوند « آب »

، پیشوند «**خورآبه**» آمده است . خورآبه یا «**خرابه = خراب**» ، همان واژه «**خونابه**» است . چونکه «**خور**» به معنای «**خون**» هست ، چنانکه در اوستا «**خوردروش**» به «**درفش خونین**» گفته میشود . و در فرهنگ ایران «**آوخون**» ، که همان خونابه باشد ، ماده نخستینی شمرده میشود که جهان از آن ساخته میشود . پس «**خورآوه**» یا خونابه ، شیره و جوهر هر جانست . واژه «**خون**» در اصل اوستائی ، وهونی vohuni است که مرکب از دو واژه وهو + نی میباشد و به معنای «**نای به**» است . در افغانی به خون vinah = وین گفته میشود که از سوی دیگر ، معنای نی = واژینا و باده (wein در آلمانی) دارد . اساسا واژه خون ، به حیض یا خون قاعدگی زن گفته میشود . در کردی به حیض ، ویناو (آب نی) گفته میشود . و درست همین واژه وین است که به باده یا نبید نیز گفته میشود . این برابری خون و می ، در بندهش هم چنانکه در بالا گواه آورده شد ، آمده است . پس ، همه جانها ، از «**می عشق بهرام و سیمرغ در خورآباد = خرابات**» ، از می عشق خدایان «**پیدایش یافته اند** . برپایه این اندیشه است که مولوی میگوید :

مرا حق از می عشق آفریدست همان عشقم اگر مرگم بساید

منم مستی و ، اصل من ، «**می عشق**»

بگو از می ، بجز مستی ، چه آید ؟

بخرابات بُدستیم از آن رومستیم

کوی دیگر نشناسیم، **در این کوزادیم**

آمیخته شدن با خدا ، دو شکل داشت : یکی نوشیدن شیرابه ها و افشردن ها یا آب یا باده بود ، و دیگری ، شنا کردن در رود و دریا ، و یا گذشتن برهنه از رود ، و یا شستشو کردن خود در چشمه و تالاب و استخر .

گذشتن از رود یا جوی آب یا شستشوی خود در چشمه ، یا رفتن به **گرما به** ، یا شنای در دریا ، همه به معنای آمیزش با خدا بود . در عربی ، گرمابه ، **دیماس** نامیده میشود (مقدمة الادب خوارزمی) و «**دی + ماس**» ، به معنای «**خدای خرم یا سیمرغ**

+ ماه « است . شیره و افشیره یا اسانس گیتی ، در واقع ، دریائی بود که انسان، مانند ماهی در آن شناور بود و از آن همیشه میزیست .
 چو ماهی باش در دریای معنی که جز با آب خوش، همدم نگردهد
 ملالی نیست ماهی را ز دریا که بی دریا، خود او خرّم نگردهد
 یکی دریاست در عالم ، نهانی که دروی، جز بنی آدم نگردهد
 حتا مولوی « بانگ ریزش آب یا صدای انداختن سنگ در آب... را
 سماع برای تشنگان میداند. وجود انسان که تخم است (مر + تخم)
 همیشه تشنه آب است .

سماع ، شرفه آبست و تشنگان در رقص

حیات یابی ازین بانگ آب آقل آقل

بگوید آب : زمن رُسته ای ، بمن آئی

باخر آنجا آئی که بوده ای اول

به جان و سر ، که از این آب ، بر سر او ریزد

هزار طره بروید ز مُشک ، بر سر کل

ولی « نوشیدن آب و شیرابه های گیاهی و باده » ، همان نقش
 شستشوی درونی را بازی میکند . در زند و هومن یسن نیز که
 اهورامزدا ، خرد همه آگاهش را به شکل آب، در مشت های زرتشت
 میریزد ، با نوشیدن آن آب ، زرتشت ، مست میشود، و در جهان
 رو عیا فرو میرود . کسیکه خدا را مینوشد ، دیوانه و مست میشود .
نزد زرتشت ، مست شدن از خرد آنگونه اهورامزدا ، به معنای «
رسیدن به بینش آینده و حقیقت « است . همین معنی هست که
 در تصویر « **جام جم** » در ادبیات ایران ، باقی مانده است . مست
 شدن ، هنوز نیز نزد سیستانی ها ، « عاشق شدن » است .
 « خورابه » ، که تبدیل به « خرابه » شده است ، همان شیره و جان
 خدا، و همان بگمز یا باده است . انسان در نوشیدن خرابه ، خراب
 میشود و به وصال خدا میرسد :

یکی خوبی ، شکر ریزی ، چه باده ، رقص انگیزی

یکی مستی ، خوش آمیزی ، که وصلش جاودان باشد

اگر با نقش گرمابه ، شود یک لحظه ، همخوابه

هماندم ، نقش گیرد جان ، چومن ، دستک زنان باشد

اینست که خرابات مغان ، همان معنای « کعبه » یا نیایشگاه را داشته است ، با این تفاوت که نیایشگاه ، نزد خرمشاهیان یا سیمرغیان یا مغان ، اینهمانی با « جشنگاه » دارد . جائی ، خدا نیایش و پرستیده میشود که همه باهم جشن میگیرند . باهم باده مینوشند و باهم به آهنگ موسیقی ، آواز میخوانند . خرابات ، نیایشگاهیست که اینهمانی با جشنگاه دارد . پرستیدن در هزوارش ، شادونیتن است (یونکر) که به معنای شاد کردن و شاد ساختن و شاد شدن است ، و شادی به جشن عروسی گفته میشود . اینست که تصویر خرابات ، که پس از چیرگی اسلام ، در تصاویر عرفا و شعرا ماند ، بازگشت ضمیر آنها ، به خدایان کفر بود . در خرابات ، همان راستی و بینشی که بیان گوهر انسان باشد ، همان آزادی پیدایش خود ، همان عشق ، به کردار گوهر خدا و بُن گیتی ، از سر زنده میشد . اینها بکلی با آنچه در کعبه و مسجد ، شکل به خود میگرفت ، در تضاد بود . خواجه کرمانی میگوید :

از کعبه چه پرسى خبر اهل حقیقت

کاین طایفه در کوی خرابات مغانند

مخوان براه رشاد ای فقیه و وعظ مگوی

مرا که پیر خرابات میکند ارشاد

ساکن کوی خرابات مغان خواهم شدن

کز در مسجد ، مرا امید فتح الباب نیست

گشته مستان را ، سرکوی مغان ، بیت الحرام

عاشقان را گوشه مسجد ، خرابات آمده

پایان جستار چهارم درباره « مولوی صنم پرست »
بررسی ادامه دارد